

نسرین خلیلی

داگلاس هولگیت

مکس بزلیر

آخرین بچه‌های زیر زمین

حمله‌ی زامبی‌ها





فصل اول

این منم.

نه آن هیولای گنده‌بک.

منظورم پایین تصویر هیولای گنده‌بک است. همان بچه‌ی کوچولویی که با چماق خردشده‌اش، به پشت، روی زمین افتاده. همان بچه‌ی خوش‌قیافه‌ای که چیزی نمانده خورده شود. آن بچه منم.



حالا من چطور؟ خب من هیچ وقت عادی نبودم. یعنی همیشه متفاوت بودم. ببینید، من یتیم هستم. قبل از ماه دسامبر و پیش از اینکه توی شهر کوچک ویکفیلد سردر بیاورم، عین یک توپ، توی خانه‌ها و بین خانواده‌های مختلف و توی کل کشور، بالا و پایین شدم. ولی همه‌ی این جابه‌جا شدن‌ها، از تو یک آدم سرسخت، خون‌سرد و بااعتمادبه‌نفس می‌سازد. کاری می‌کند که با دیگران رابطه‌ی خوبی داشته باشی و درنهایت یک جک سالیوان بشوی.

اوه، لعنتی!

مشت هیولا وارد می‌شود!!!

چهل‌ودو روز پیش، من جک سالیوان معمولی بودم؛ سیزده‌ساله، با یک زندگی بی‌حادثه در شهر کسل‌کننده‌ی ویکفیلد! من کلاً نه قهرمان بودم، نه پسری خشن؛ و نه قصد جنگ با هیولاهای گنده را داشتم. اما حالا نگاهم کنید. روی پشت‌بام فروشگاه محلی، مشغول جنگیدن با یک حیوان غول‌پیکرم. زندگی همین‌قدر احمقانه است.



این روزها تمام دنیا همین‌قدر احمقانه است. پنجره‌های خردشده را ببینید. به شاخه‌های درخت انگور وحشی کنار ساختمان نگاه کنید که چطور قد کشیده‌اند.

هیچ‌کدام این‌ها عادی نیست.

۱- نام شهری در انگلستان

۸ آخرین بچه‌های زمین: حمله‌ی زامبی‌ها